



کلاسی که در ایستگاه برگزار شد

## ایست، اینجا آتشنشانی است



بود. «سعید داد زد: «یعنی یک جایی آتش گرفته؟!» سبحان درحالی که ستون گوشه‌ی سالن را به بچه‌ها نشان می‌داد، گفت: «آنجا را ببینید.» بچه‌ها همه برگشتند سمت ستون. آتش نشان‌ها مثل برق و باد از ستون سُر می‌خوردند و پایین می‌آمدند و می‌دویدند بیرون تا سوار ماشین‌ها شوند. بچه‌ها هم با هیجان نگاهشان می‌کردند. خیلی زود آژیرها روشن شدند و ماشین‌ها یکی یکی راه افتادند و رفتند. ایستگاه که خلوت شد، بچه‌ها دوباره برگشتند سمت آقای آتش نشانی که می‌خواست برایشان صحبت کند. آقای آتش نشان خیلی چیزها درباره‌ی رعایت نکات ایمنی به آن‌ها یاد داد. حرف‌های اوتازه تمام شده بود و بچه‌ها داشتند از سالن بیرون می‌رفتند که ماشین‌ها برگشتند. علی گفت: «چه زود برگشتند!» رضا از یکی از آتش نشان‌ها که از ماشین پیاده شده بود، پرسید: «آتش را خاموش کردید؟» آقای آتش نشان سری تکان داد و گفت: «آتش در کار نبود؛ یکی مزاحمی زنگ زده بود! شانس آوردیم در این مدت اتفاق دیگری نیفتاد، وگرنه تا برمی‌گشتیم و برای کمک می‌رفتیم، ممکن بود دیر شود.» سعید اخم کرد و گفت: «بعضی‌ها نمی‌دانند که بی‌خودی و مزاحمی زنگ زدن به آتش نشانی چقدر کار اشتباهی است!» آقای معلم سری تکان داد و جواب داد: «بله پسر. ممکن است این کارشان جان کسی را به خطر بیندازد.» آقای آتش نشان لبخند زد و گفت: «آفرین! اگر همه مثل شما فکر کنند، دیگر از این مزاحمت‌ها نداریم.» رضا داد زد: «ما که قول

ایستگاه آتش نشانی جای خیلی جالبی است. خیلی‌ها دوست دارند از نزدیک آنجا را ببینند. بچه‌های مدرسه هم همراه آقای معلم به ایستگاه آتش نشانی رفتند. آقای معلم گفت: «این هم ایستگاه آتش نشانی.» بچه‌ها یکی یکی از شیشه‌ی اتوبوس سرک کشیدند و ماشین‌های آتش نشانی را دیدند که داخل حیاط پارک شده بودند. بعد هم با خوش حالی دنبال آقای معلم از اتوبوس پیاده شدند. علی با عجله کنار یکی از ماشین‌ها رفت و از راننده اجازه گرفت داخل ماشین را ببیند. تا آقای راننده اجازه داد، بچه‌ها همه سمت ماشین رفتند. یکی حواسش به شلنگ آب پاش روی ماشین بود، یکی چراغ قرمز روی ماشین را نگاه می‌کرد و یکی محو تماشای نردبان بلند روی ماشین شده بود. چندتا از بچه‌ها هم چند دقیقه‌ای سوار ماشین شدند. بچه‌ها هنوز دور ماشین آتش نشانی چرخ می‌زدند که آقای معلم گفت: «بچه‌ها! بیایید برویم داخل ساختمان، آنجا هم دیدنی است.» بچه‌ها تا حرف آقای معلم را شنیدند، با عجله دنبال او راه افتادند. وارد ساختمان که شدند، سالن بزرگی روبه رویشان بود. چند آقای آتش نشان هم آنجا بودند. یکی شان با شکلات از بچه‌ها پذیرایی کرد و یکی شان از بچه‌ها خواست گوشه‌ای بنشینند تا برایشان صحبت کند. همین موقع صدای زنگ سالن را پر کرد. میلاد از جا پرید و گفت: «وای! این چی بود؟!» آقای معلم گفت: «زنگ اعلام حادثه

